

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Iran's M.

آئینه ایران

فریبرز سنجرى
۰۸ اپریل ۲۰۲۱

بخش سوم

مصاحبه پیام فدائی با رفیق فریبرز سنجرى در باره روزهای منتهی به قیام بهمن ۵۷ و تکوین تشکیلات چریکهای فدائی خلق ایران

توضیح پیام فدائی:

با اوج گیری انقلاب سالهای ۵۶ و ۵۷ که آزادی زندانیان سیاسى در جریان آن، یکی از خواستهای توده های میلیونی بپاخاسته بود، رژیم وابسته به امپریالیسم شاه که زیر ضربات انقلاب، آخرین نفس های خود را می کشید، مجبور به تن دادن به خواست انقلاب و آزادی زندانیان سیاسى از زندانهای سراسر کشور گشت. در ۳۰ دی ماه سال ۱۳۵۷ آخرین دسته از زندانیان سیاسى از سیاهچالهای رژیم شاه آزاد گشتند. به همین مناسبت گفتگویی ترتیب داده ایم با رفیق فریبرز سنجرى که در آن سال جزء آخرین دسته زندانیان سیاسى بود که از زندان آزاد شدند. در این گفتگو به این واقعه و سیر پر شتاب رویداد ها در آن روزهای پر خروش انقلاب می پردازیم و به خصوص تلاشمان این است که برای روشنی افکندن بر گوشه ای از تاریخ پر فراز و نشیب آن دوره به ویژه برای نسل جوان، از چرائی و چگونگی فدائی رفقای معتقد به نظرات اولیه چریکهای فدائی خلق - که با نام رفیق مسعود احمدزاده شناخته می شود - از سازمان چریکهای فدائی خلق بعد از قیام بهمن جویا شویم و به خصوص دید واقعی تری از چگونگی تشکیل مجدد چریکهای فدائی خلق ایران و روندی که طی کرد، به دست آوریم.

پیام فدائی: بنابراین باید گفت که شما تا تخلیه ستاد در دانشکده فنی آنجا بودید و با سازمانی که حالا تا حدی از آن شناخت به دست آورده بودید همکاری کردید.

رفیق سنجرى: بله. تا حدی شناخت پیدا کرده بودم. اما هنوز معتقد بودم که ضروری است تا با حفظ رابطه ام با بدنه تشکیلات، شناختم را هر چه بیشتر ارتقاء دهم. البته در این مدت با برخی از افراد بدنه نیز بحث و گفتگو داشتم و برایم مهم بود که ببینم تاثیر موضع گیری های رهبری بر روی آنها چگونه است تا بتوانم واقع بینانه در مورد آینده رابطه تصمیم بگیرم. به نکته ای هم باید در اینجا اشاره بکنم و آن، این است که هر چه می گذشت از طرف دولت فشار جهت تخلیه ستاد بیشتر می شد. بطور طبیعی دولت موقت و دارو دسته خمینی تمایلی به وجود ستادی با نام سازمان چریکهای فدائی خلق ایران آنهم در دانشکده فنی نداشتند و برای تخلیه آن فشار می آوردند. در همین اوضاع یک روز مسعود

رجوی به اتفاق یک آخوند جوان وارد اتاقی که ما بودیم شد. آنها نگاهی به وسائلی که آنجا بود انداختند. بعد مسعود رجوی به آخوندی که همراهش بود گفت ببین اسلحه زیادی هم ندارند و سپس هر دو اتاق را ترک کردند. مسئولین آن زمان سازمان در این مورد چیزی به ما نگفتند. اما از کل حرکت معلوم شد که دولت موقت و دارو دسته خمینی فشار می آوردند که چرا فدائی ها دانشکده فنی را کرده اند انبار اسلحه. در نتیجه مسعود رجوی و آن آخوند بی شک پس از توافق با بالائی ها یعنی فرخ نگهدار و دار و دسته اش، آمده بودند که از حد امکانات سازمان در آنجا دیدی عینی پیدا کنند. خلاصه برای من و خیلی از رفقا در ستاد معلوم نشد در چه پروسه و در بستر چه مذاکراتی آنها اجازه این دیدار را پیدا کرده بودند. اما آنچه در عمل اتفاق افتاد این بود که چند روز بعد سازمان چریکهای فدائی خلق، ستاد دانشکده فنی را تخلیه و ستاد خود را به یکی از ساختمان های ساواک در خیابان میکده منتقل کرد. جالب است که سازمان در ساختمانی مبادرت به تشکیل ستاد نمود که رزمندگان چریک فدائی در ۲۷ اسفند ۵۳ در دوره شاه در آنجا که یکی از مراکز ساواک تهران بود بمب نیرومندی منفجر نموده و خسارات زیادی به آن وارد کرده بودند.

پرسش: ستاد سازمان در میکده چه فرقی با ستاد در دانشکده فنی داشت؟

پاسخ: این ستاد با محل قبلی فرق زیادی داشت. ساختمانش بزرگتر بود و امکانات بیشتری داشت. در این ستاد مقررات جدیدی هم گذاشته شد. مثلاً در درب ورودی به ساختمان ستاد، نگهبان گذاشته شد. به طوری که هر کسی نمی توانست بدون نظر رفیقی که مسئول این کار بود وارد ساختمان شود. اگر اشتباه نکنم رضا نعمتی یکی از مسئولین این امر بود که هر کس می خواست وارد ساختمان شود می بایست اول به وی اطلاع داده می شد و با تأیید وی اجازه ورود پیدا می کرد. این ساختمان، ساختمانی چند طبقه بود و طبقه آخر را تبدیل کرده بودند به نوعی غذا خوری. در ضمن در مقابل ساختمان ستاد در آن سوی خیابان پارکینگی بود که همیشه شلوغ بود و هواداران سازمان در آنجا جمع می شدند. برخی مواقع هم در همان جا به مبارزین جوان آموزش چگونگی کار با سلاح داده می شد. نکته جالب که ذکر آن می تواند درجه حمایت هواداران را از این سازمان بیان کند، کمک های بیدریغ آنان به سازمان بود. برای نمونه یکبار برای کاری به یک ماشین احتیاج بود. همین که یکی از رفقا در مقابل درب ستاد ایستاد و رو به توده های هواداری که در جلوی در جمع بودند گفت که به ماشین احتیاج هست، بلافاصله چندین نفر دستشان را بالا آورده و کلید ماشینشان را به آن رفیق نشان دادند که بیاید و بگیرد. آن رفیق هم یکی از کلید ها را گرفت و سوار ماشین شد و دنبال کاری که می بایست انجام دهند، رفت. این نمونه ای است که نشان می دهد واقعا هواداران از همه چیز خود برای سازمان می گذشتند.

پرسش: آیا در ستاد میکده، باز هم با هادی بودید؟

پاسخ: بلی، در این ستاد هم باز با هادی بودم. در اواخر بهمن ۵۷ بود که ستاد به ساختمان میکده منتقل شد. همانطور که قبلاً هم گفتم علت ماندن من در ستاد آن بود که می خواستم از بدنه تشکیلات هم شناختی واقعی پیدا کنم. در ضمن فکر می کردم که باید با رفقای دیگری هم که از مسئولین سازمان هستند دیدار هائی داشته باشم. همه این کارها برای آن بود که ماندن در سازمان که آن را سازمان خودم می دانستم خواست قلبی من بود و در تمام دوران زندان، زندگیم با رشد و اعتلای آن معنا یافته بود. به همین خاطر باید می دیدم که با توجه به اختلافات با نظرگاه های حاکم شده بر آن سازمان آیا حداقل شرایط دموکراتیک وجود دارد که بتوان با حفظ اختلاف با آن همکاری نمود؟ این را هم اضافه کنم که به خاطر مشغله ام در ستاد هنوز فرصت نکرده بودم که با رفقای که در زندان طرفدار خط احمدزاده بودند نیز همفکری کنم.

پرسش: بر اساس آنچه گفتید شما مرزبندی روشنی با آلهائی داشتید که تئوری مبارزه مسلحانه را رد کرده بودند. ولی همین افراد در سازمانی که با مبارزه مسلحانه اش شناخته می شد، رخنه کرده بودند. رفقای هم بودند که خود را طرفدار نظرات جزئی معرفی می کردند. در چنین اوضاعی بالاخره رابطه تان با سازمان به کجا رسید؟

پاسخ: بگذارید قبل از پرداختن به پرسش شما به موردی اشاره کنم. همانطور که گفتم طبقه آخر ستاد می‌کده را اختصاص داده بودند به نوعی غذا خوری. یک روز به اتفاق ماشاالله فتاپور، انوشیروان لطفی و حمید نعیمی که در زندان با هم آشنا بودیم در این غذا خوری نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. وقتی بحث به رابطه من با سازمان با توجه به اعتقاد به نظرات رفیق احمدزاده رسید، من مطرح کردم که سازمان باید فرصتی برای مبارزه ایدئولوژیک به این تفکر در درون خودش بدهد. ولی متأسفانه آنها متحداً گفتند که ما مبارزه ایدئولوژیکمان را در زندان کرده ایم و دیگر جایی برای تکرار آن نیست. به دنبال این امر مطرح کردند تو بهتر است مسئولیت نظامی سازمان را بر عهده بگیری و با سازمان همکاری کنی. جالب بود چنین پیشنهادی را آنها در مورد سازمانی می‌دادند که هر روز که می‌گذشت بیشتر در جهت خلع سلاح نیروهای خود گام بر می‌داشت و اساساً اعتقاد به کار نظامی نداشت. در واقع، این مسئولین و دست اندرکاران سازمان که هر گونه اعتقاد به مبارزه مسلحانه را کنار گذاشته بودند، می‌خواستند با دادن وعده مسئولیت نظامی سازمان به من، مرا فریب دهند. با درک این امر، به آنها گفتم شما در شرایطی پیشنهاد به عهده گرفتن مسئولیت نظامی سازمان را به من می‌دهید که دارید از کار نظامی دوری می‌کنید و اساساً اعتقادی به حفظ سازمان سیاسی- نظامی ندارید؛ و اضافه کردم که همین نشان می‌دهد که چقدر در این حرفها جدی هستید. آخر سازمان زمان صلح شما به مسئول نظامی چه نیازی دارد؟ پس از این صحبت ها در فرصتی به طور روشن به هادی گفتم، ما در زندان مخالف نظرات کسانی بودیم که امروز در اینجا همه کاره شده اند. همان طور که خودت شاهی بلافاصله پس از آزادی از زندان در تمام این مدت هر کاری برای پیشبرد برنامه های سازمان از دستم بر می آمده انجام دادم. اما حالا فکر می‌کنم که زمانش رسیده که روشن بشود که جایگاه من و بقیه رفقای همفکر در این سازمان کجاست؟ هادی در پاسخ گفت این را از رفقا سؤال می‌کنم و به تو اطلاع می‌دهم.

پرسش: خوب، پاسخ چه بود؟

پاسخ: چند روز بعد هادی به من گفت رفقا می‌گویند فریبرز در هر جای ستاد مایل است می‌تواند کار کند اما فقط در مسائل سیاسی نباید دخالت کند!

از این پاسخ شدیداً جا خوردم. بی شک امروز هم هر کسی که کمترین آگاهی از چگونگی فعالیت در یک سازمان چپ و کمونیست دارد وقتی این جملات را می‌شنود غرق تعجب می‌شود. آخر یک انسان سیاسی کمونیست چطور می‌تواند در درون یک سازمان کمونیستی فعالیت سیاسی بکند ولی کاری به مسایل سیاسی نداشته باشد؟ اما این جملات بیانگر عین نظری بود که هادی از طرف مسئولین آن سازمان به من منتقل کرد. البته هادی تأکید داشت که این نظر شخص وی نیست بلکه رفقا می‌گویند که نظر سازمان چنین می‌باشد. شنیدن این پاسخ برای من خیلی عجیب و غیر قابل هضم بود. برآیم سؤال بود که واقعا کسانی که تا این حد غیر سیاسی به مسایل برخورد می‌کنند، چطور می‌خواهند فعالیت های مبارزاتی این سازمان آنها را در شرایط توده ای بودن مبارزه با ابعاد عظیم خود را پیش ببرند. به هادی گفتم با این نظر و این موضع یعنی امکان همکاری وجود ندارد. آیا این آن چیزی است که اینها دنبالش هستند؟

پرسش: با این حساب باید پرسید که آیا شما باز هم تمام وقت در ستاد بودید؟

پاسخ: دیگر به شکل سابق و با انگیزه های سابق در ستاد نبودم. روشن بود که روند حرکت به سمت خروج از ستاد بود. اما فکر می‌کردم تا جایی که می‌شود باید بدنه را نسبت به برخورد ها و ماهیت رهبری موجود سازمان آگاه نمود و به همین خاطر درست نمی‌دانستم که یک باره رابطه ام را قطع کنم. از سوی دیگر هم بر این باور بودم که اگر هم جدائی قطعی است باید شکل سیاسی درستی به خود بگیرد. در این فاصله دیدارهایی با رفقای هم فکر یعنی رفقای که همه با هم در زندان از نظرات اولیه چریکهای فدائی خلق یا به عبارت دیگر از نظرات رفیق احمدزاده دفاع کرده

بودیم، داشتیم. یک بار به اتفاق چند نفر از آن رفقا در خانه ما جمع شدیم و در مورد اوضاع جامعه و سازمان بحث کردیم. در جریان این بحثها روشن شد که هر کدام در این فاصله از زوایای گوناگون شناخت های مشابهی از رهبران و وضعیت سازمان به دست آورده ایم. در این دیدار ها بود که معلوم شد رفیقمان رحیم کریمیان که اهل ساری بود و پس از آزادی از زندان در این شهر مورد استقبال وسیع مردم قرار گرفته بود به ابتکار خودش محلی را به عنوان ستاد سازمان در ساری تعیین کرده و ستاد را در آنجا برقرار نموده بود و این کار او با استقبال مردم مواجه شده بود. اما خیلی زود دار و دسته حاکم بر سازمان، نقی حمیدیان و ناهید قاجار که آنها نیز اهل ساری بودند را به این شهر فرستاده بودند تا مانع از گرداندن ستاد به دست رحیم کریمیان و رفقای هم نظر او باشند. به قول خودشان می خواستند ستاد به آنها تحویل داده شود تا هدایت امور دست خودشان باشد. رحیم کریمیان نیز برای نشان دادن حسن نیت خود و این که خواهان جدائی از سازمان نبود و درست نمی دانست که بدون تعیین تکلیف طرفداران خط اولیه چریکهای فدائی خلق با سازمان موجود، بهانه ای به دست گردانندگان آن سازمان بدهد، بی هیچ مناقشه ای ستادی که خود برپا کرده بود را به نمایندگان آن سازمان تحویل داد. اساساً هر چقدر که طرفداران خط رفیق احمدزاده با حسن نیت رفتار کرده و سعی در تقویت نیروهای انقلابی در جامعه داشتند، گردانندگان آن سازمان تحت رهبری فرخ نگهدار کاملاً مواظب بودند که دست معتقدین به نظرات اولیه چریکهای فدائی خلق را از ارتباط با هوادارانی که به عشق رفقای واقعاً فدائی رو به آن سازمان آورده بودند، قطع نمایند. اتفاقاً اخیراً در تماس با یکی از رفقایمان که در آن زمان در جمع ما بود یعنی فرزند کریمی، او خاطره ای تعریف کرد که فاکت دیگری در چگونگی برخورد دست اندرکاران آن سازمان با رفقای طرفدار نظرات رفیق مسعود احمدزاده را نشان می دهد. فرزند تعریف کرد که پس از ایجاد ستاد سازمان چریکهای فدائی خلق در تبریز، وی چند روزی در مقابل آن ستاد حضور می یابد. در آنجا متوجه می شود که کسی به هوادارانی که در مقابل ستاد جمع شده اند توجه نمی کند. نه به آنها آموزشی داده می شود و نه تلاشی جهت سازماندهی آنها دیده می شود. فرزند ضمن بحث با تعدادی از هواداران سازمان از آنها می خواهد که در زمین چمن دانشگاه جمع شده و روی مسائل مختلفی که دارند بحث کنند. در پاسخ به این پیشنهاد تعدادی در زمین چمن دانشگاه تبریز جمع می شوند و بحث های مختلفی بر اساس پرسش هایی که برای هواداران سازمان مطرح بود جریان می یابد. اما پس از مدتی وقتی هادی میر مؤید (بهمن) که مسئول تبریز شده بود مطلع می شود که یکی از طرفداران خط احمدزاده تعدادی از رفقای هوادار را در زمین چمن دانشگاه جمع کرده و مشغول بحث و گفتگو با آنهاست همراه با چند نفر دیگر از وابستگان به رهبری سازمان سر می رسند. آنها با گفتن این امر که چرا روی زمین نشسته اید، برویم ستاد و این بحثها را در آنجا ادامه دهیم، در کار آن جمع اخلاص ایجاد می کنند. بالاخره با تاکتیکی که ستادی ها در پیش گرفتند تعدادی از کسانی که همراه با فرزند در چمن دانشگاه جمع شده بودند، به ستاد سازمان می روند. اما نکته قابل توجه این که فرزند از طریق برخی از آن هواداران متوجه می شود که کسی که جهت به هم زدن برنامه بحث و تبادل نظر در زمین چمن دانشگاه همه را به داخل ستاد دعوت کرده بود تا دو ساعت بعد هم در میان این افراد پیدایش نشده بود.

حالا به ادامه بحثی که می کردم برگردم. برای جمع طرفداران خط رفیق احمدزاده با تجربیاتی که در این فاصله کسب شده بود و برخورد ها و اطلاعاتی که از ستاد تهران به دست آورده بودیم روشن بود که آنهایی که بر سازمان حاکم بودند تمایلی به همکاری با رفقای فدائی ای که نظرگاه هایشان متفاوت با آنهاست، ندارند. بنابراین ما مصمم شدیم به طور سازمان یافته برنامه هایی را در مقابل خود گذاشته و پیش ببریم که جمع آوری رفقای هم نظر و بحث و تبادل نظر با آنها جهت یافتن شیوه برخورد درست به سازمان از عمده ترین آنها بود. برای این منظور سه رفیق انتخاب شدند که عبارت بودند از عبدالرحیم صبوری (بهروز)، رحیم کریمیان (عباس) و من با نام مستعار حسن در آن زمان.

پرسش: بگذارید قبل از ادامه این بحث که در واقع هدف اصلی این گفتگوست برگردیم به ستاد میکده و ببرسیم که برخورد بدنه سازمان را چگونه دیدید؟

پاسخ: در برخورد هائی که با آنها داشتم روشن بود که شدیداً شیفته سازمان به خصوص با توجه به قدرت و بزرگی ای که پیدا کرده بود، می باشند و کمتر به آنچه در رهبری می گذرد توجه دارند. برخی از آن رفقا آشکارا مخالف بودند که وضعی پیش آید که طرفداران رفیق احمد زاده از سازمان جدا بشوند، اما در همان حال آنها زیر اتوریتة مسئولین آن زمان سازمان قرار داشتند. برای نمونه در بحثهائی که با رفیق اسکندر (سیامک اسدیان) داشتم وقتی ماهیت باند حاکم را برایش تشریح می کردم و هشدار می دادم که اینها سازمان را به جانی می برند که خود شما هم انتظارش را ندارید، او گرچه برخی از نکاتی که می گفتم را قبول داشت اما در پاسخ به من با تاکید می گفت: من هیچ کار هم نکرده باشم، ۲۵۰ هزار تا اعلامیه برای این سازمان پخش کرده ام، آن هم در شرایط اختناق و دیکتاتوری دوران شاه. مگر می گذارم که اینها هر کار دلشان خواست بکنند! اما، متأسفانه روند رویدادها نشان داد که برغم همه صداقت و شجاعتی که این رفیق از آن برخوردار بود، ماندن او و رفقای صادق و انقلابی دیگر در آن زمان در کنار باند فرخ نگهدار تنها موجب تقویت این باند شد؛ و سرانجام باند مذکور بود که بخش بزرگی از آن سازمان را به پابوس ارتجاع جمهوری اسلامی برد.

شکی نیست که رفقای مبارز و انقلابی ای چون سیامک اسدیان در جریان کار با رهبری حاکم دچار مشکل می شدند. مثلاً یکی از نمونه هائی که تعارض بدنه با باند حاکم را نشان می داد را من خود شاهد بودم. این تعارض در رابطه با برگزاری مراسم بزرگداشت برای دکتر مصدق پیش آمد. در ۱۴ اسفند قرار بود در احمد آباد کرج در گرامیداشت یاد دکتر مصدق، مراسمی برگزار شود. مرکزیت سازمان هم تصمیم گرفته بود در این مراسم شرکت و سخنران هم معرفی کند. مرکزیت تحت نفوذ فرخ نگهدار تصمیم گرفته بود که منوچهر کلانتری که دانی بیژن جزنی بود و پس از سالها زندگی در انگلستان تازه به ایران باز گشته بود را به عنوان سخنران معرفی کند. منوچهر کلانتری یکی از افراد گروه جزنی بود که از سال ۴۵ به لندن رفته بود و تا دوران انقلاب به ایران باز نگشته بود. اما در ستاد رفقای نسبت به این تصمیم معترض بودند و خیلی زود روشن شد که بیشتر کادرهای سازمان هم مخالف این تصمیم می باشند. همه این رفقا معتقد بودند که نباید او را به عنوان سخنگو و به مثابه نماینده سازمان به مراسم مربوط به دکتر مصدق فرستاد. اما باند نگهدار در حالی چنان تصمیمی گرفته بود که رفقای که سالها در زندان بودند توانائی آن را داشتند که از طرف سازمان سخنگوی آن مراسم باشند. خلاصه در ستاد همه در این باره حرف می زدند و هر چه می گذشت ابعاد مخالفت با معرفی منوچهر کلانتری به عنوان سخنران بیشتر می شد. بالاخره خبر رسید که مرکزیت در تصمیمش تجدید نظر کرده است. این امر باعث خوشحالی معترضین گشت و این فکر به وجود آمد که نارضایتی بدنه روی تصمیم مسئولین تأثیر گذاشته بود. اما نکته آنجا بود که گفته نشد که به جای کلانتری چه کسی سخنرانی خواهد کرد و کسی هم جویای این امر نشد. با این پیش زمینه وقتی ما همراه با تعداد زیادی از اعضاء و هواداران سازمان در روز ۱۴ اسفند جهت شرکت در مراسم بزرگداشت مصدق در احمد آباد جمع شدیم با کمال تعجب متوجه شدیم که باند رهبری، انجام سخنرانی را به علی کشتگر سپرده است و این شخص که در ارتباط با سازمان چریکهای فدائی خلق ایران به قول معروف نه سر پیاز و نه ته آن بود حال به عنوان نماینده این سازمان از تریبون آن سخن می گوید. معلوم شد که از کوزه باندی که در رأس سازمان قرار گرفته بود همان تراویده که در او بود.

پرسش: اگر مورد دیگری هم هست که شیوه برخورد مسئولین سازمان با شما را نشان می دهد لطفاً بیان کنید؟

پاسخ: یکی از کارهای آن زمان گرفتن مراسم یادبود برای شهدای سازمان بود که خود خانواده ها انجام می دادند. مادر من نیز که پس از علنی شدن سازمان ، منتظر دیدار با فرزندش کیومرث سنجری بود به تازگی با خبر شهادت او مواجه شده بود و خلاصه قرار بود مراسم یادبودی برای وی برگزار کنیم. در این رابطه حسابگری های باند حاکم بر سازمان قابل ذکر است که چطور در همه جا مواظب بودند کمترین فرصتی به طرفداران خط اولیه سازمان ندهند.

رفیق کیومرث از اردیبهشت سال ۵۰ همراه با رفیق رضا یثربی (که بعداً یکی از کادرهای مرکزیت شد و ۸ تیر ۱۳۵۵ همراه با رفیق حمید اشرف و رفقای دیگر پس از ۴ ساعت درگیری مسلحانه با دشمن، به شهادت رسید)، در ارتباط با سازمان به زندگی مخفی روی آورد. او تا ۹ بهمن سال ۵۵ که در مشهد به شهادت رسید یعنی به مدت نزدیک به ۶ سال زندگی مخفی را تجربه کرد و در تمام این مدت طولانی زندگی چریکی، همه توان خود را بی دریغ و به طور خستگی ناپذیر در راه رشد سازمان خود، سازمان چریکهای فدائی خلق ایران به کار گرفت. او از رفقای بود که پس از ضربات سیستماتیک و سنگین سال ۵۵ مسئولیت باز سازی سازمان بر دوششان افتاده بود. من در زندان اوین از شهادت او مطلع شدم که چگونگی آن هم شرح خودش را دارد. در آن مقطع ملاقاتی نداشتم که این امر را به اطلاع خانواده برسانم. بعدها هم که اوضاع تغییر کرد و امکان ملاقات پیش آمد به این مساله اشاره ای نکرده بودم. در نتیجه مادر از شهادت کیومرث بی اطلاع بود.

همانطور که قبلاً گفتم طبقه آخر ستاد میکرده به نوعی غذا خوری تبدیل شده بود. خانواده های شهدای فدائی، اغلب در خانه غذا درست می کردند و به آنجا می آوردند و یا در تهیه غذا برای رفقای که در ستاد کار می کردند کمک می کردند. از این رو مادران شهدای فدائی معمولاً در آنجا جمع می شدند. یک روز که مادرها در آن محل جمع شده بودند، فردی که از دوران فعالیتهای مخفی، با سازمان در ارتباط بود به نام مریم سطوت هم در آنجا بوده. او وقتی متوجه حضور مادر سنجری می شود از شهادت کیومرث در مشهد می گوید. مادر سنجری که تا آن موقع اطلاعی از شهادت کیومرث نداشت و بعد از علنی شدن سازمان مرتب سراغ کیومرث را می گرفت، با شنیدن این موضوع بطور طبیعی متقلب شده و به گریه و فغان افتاده و نام فرزندش را فریاد می زند. خلاصه وضعیت ناراحت کننده ای بوجود می آید. خوشبختانه مادران همدرد که از دوستان مادر سنجری هم بودند در آنجا حضور داشتند که سعی می کنند او را آرام کنند. به دنبال پخش این خبر چند روزی خانه مادر به محل تجمع مادران و فامیل تبدیل شد. مادر می خواست برای کیومرث مراسم بگیرد اما نه صرفاً در خانه بلکه با توجه به فضای جامعه قصد داشت این مراسم را در دانشگاه برگزار کند. این خبر که به ستاد رسید، سران ستاد نگران شدند که نکند من و رفقایم بخواهیم از این موقعیت استفاده کرده و به ابراز نظراتمان و مخالفت مان با باند حاکم بپردازیم. از این رو سعی کردند که تا جایی که می شود کنترل این جلسه را خودشان به عهده بگیرند. آنها بدون آن که به ما اطلاع دهند خودشان در دانشگاه صنعتی (آریامهر سابق و شریف واقعی کنونی) سالنی را برای انجام این مراسم معین کردند. باز بدون اطلاع به ما سخنران هم برای آن جلسه دعوت نمودند که عباس سماکار بود. باند مذکور برای هیچ خانواده ای که فرزندانشان در درون سازمان چریکهای فدائی خلق شهید شده بود، چنین کاری نکرده و نمی کردند. اما، واقعیت این است که ما اصلاً در فضایی که آنها فکر می کردند نبودیم، به خصوص با توجه به حال مادر سنجری که به ناگاه و به طور غیر منتظره از شهادت فرزندش مطلع شده بود، فضای دیگری داشتیم. اما برخورد آنها تا حد زیادی بیانگر پس زمینه ذهنی شان بود و حرکتشان را بر آن اساس انجام دادند.

در روز مراسم، تعداد خیلی زیادی در جلسه شرکت کردند و سالن کاملاً پر شده بود. در این جلسه آقای طاهر احمدزاده که فردی مذهبی بود هم شرکت داشت. او به اعتبار مبارزاتش علیه رژیم شاه و فرزندان انقلابی ای که پرورش داده بود (مسعود و مجید احمدزاده) و گذران چند سال از عمرش در زندان، مورد احترام بود و موقعیتی داشت که مورد غبطه

حزب الهی ها بود (وی در آغاز، در حالی که رژیم جدید هنوز سر و سامان نگرفته بود، مدتی استاندار خراسان شد). آقای احمدزاده به احترام مادر سنجری خواهان صحبت شد. با توجه به اینکه جلسه متعلق به فدائی ها و کمونیستها بود و حضور او و سخنرانی اش در این جلسه می توانست از سوی حزب الهی ها به مثابه آتوئی علیه وی استفاده شود، اما به رغم این ملاحظات، آقای احمدزاده پشت بلندگو رفت و در گرمی داشت یاد کیومرث سخنانی ایراد نمود. صحبت وی که تمام شد پدر فضیلت کلام از فرصت استفاده کرد و به کنار میکروفن رفت و دست آقای احمدزاده را در دست خود گرفت و بالا برد تا از نظر خودش بر ضرورت اتحاد تاکید کند. دو پدر شهادی فدائی یکی چپ و دیگری مذهبی و هر دو "درد دیده" از دیکتاتوری رژیم وابسته شاه، به این ترتیب ابراز همبستگی نمودند. جمعیت هم شعار می دادند که "ما با هم متحد می شویم، تا بر کنیم ریشه استعمار". این را هم بگویم که یکبار که پدر فضیلت کلام را در پاریس دیدم با تأیید در مورد آن مراسم صحبت کرد و با یاد آوری این خاطره از کاری که کرده بود ابراز خوشحالی می کرد.

پرسش: مطرح کردید که مادر سنجری در ستاد میکرده، یعنی حدوداً دو سال بعد از شهادت کیومرث از مرگ فرزندش مطلع شد. بنابراین ساواک نه خبر شهادت او را به خانواده اش داده بود و نه طبیعتاً جسدش را تحویل داده بود. آیا در آن روزها که فضای نسبتاً بازی در جامعه به وجود آمده بود مادر توانست حداقل بداند که آرامگاه او کجاست؟

پاسخ: درست است. ساواک حتی شهادت کیومرث را به خانواده اش خبر نداده بود، بماند به این که جسدش را تحویل دهد و یا محل دفنش را به خانواده بگوید. بعد از قیام در شرایطی که مردم مأموران جنایتکار رژیم شاه را شناسائی و آنها را یا خود تکه پاره کرده و یا دستگیر نموده و تحویل نیروهای رژیم جدید می دادند، ماموری هم که در شهادت کیومرث دخالت داشت نیز در مشهد دستگیر شده و مورد محاکمه قرار گرفت. اما از قرار به مأمور مربوطه دو سال زندان داده بودند که با اعتراض مادر مواجه شد. می دانم که خانواده ما مدتها در جستجو بودند تا آرامگاه کیومرث را پیدا کنند. ولی نتیجه ای حاصل نشد.

پرسش: بگذارید این سؤال را هم بکنیم که طبق گفته خودتان شما از شهادت رفیق کیومرث سنجری در زندان اوین مطلع شدید. ولی گفتید که این امر شرح خودش را دارد. اگر ممکن است در اینجا بگوئید چطور از این موضوع با خبر شدید و چه کسی آن را به شما گفت؟

پاسخ: در بهمن سال ۵۵ که کیومرث شهید شده بود، من در بند ۲ زندان اوین بودم. یک شب نگهبان صدایم کرد. رفتم اتاق نگهبانی و در آنجا چشم بند به من زدند و مرا بردند به اتاق رسولی (ناصر نودری) شکنجه گر که در آن زمان بازجوی من بود. هر وقت مرا برای بازجویی صدا می کردند قاعدتاً بازجویی به نام آرش (فریدون توانگری) که زیر دست رسولی کار می کرد هم بود. او چشم بندم را کنار زد و رسولی گفت بنشین و من هم روی یک صندلی نشستم. بعد او عکسی را به من نشان داد و گفت این را می شناسی؟ عکس، جسد کیومرث را نشان می داد که از کنار لبش هم چیزی شبیه خونابه بیرون زده بود و من بعد فهمیدم که به خاطر خوردن سیانورس بوده. در آن لحظه توانستم احساساتم را کنترل کنم و عکس العملی نشان ندادم و در پاسخ رسولی گفتم نه نمی شناسم. او شروع به فحاشی کرد و با عصبانیت همراه با چند فحش به من گفت چطور نمی شناسی؟ این عکس جسد برادرت است. خوب نگاهش کن، کیومرث است. دوباره عکس را جلوی صورتم گرفت. این بار گفتم چهره اش تغییر کرده و نشناختم.

رسولی که شکنجه گر بسیار بددهنی هم بود بعد از مقداری فحاشی و چرت و پرت گوئی گفت. ببین چه بر سر برادرت آوردی! ما به شما ها می گوئیم بیائید همکاری کنید تا ما آنها را دستگیر کنیم. اگر اینها را معرفی کنید زنده می مانند، ولی حالا می بینی که چه شده. بعد رو به من با تهدید و تاکید گفت که برمی گردی بند، اما حق نداری به کسی در این

مورد چیزی بگوئی. سپس آرش چشم بند به چشم هایم زد، نگهبان را صدا کرد و من را برگرداندند به بند ۲ که محل اقامت من در اتاق ۱۰ آن بند بود.

در هنگام ورود به بند، صفر خان، قدیمی ترین زندانی سیاسی که انسانی وارسته بود و ماها (چریکهای فدائی) را چون فرزندی دوست داشت، بی قرار و نگران در راهرو قدم می زد. او تا مرا دید به سویم خیز برداشت و با نگرانی پرسید چه شد؟ چه خبر بود؟ گفتم برادرم کیومرث به تبار شهیدان پیوسته. آنها خبر این را به من دادند. صفر خان بسیار ناراحت شد و در همان حالت ناراحتی کمی دلداریم داد. شب دیر وقت بود. از او جدا شدم در ته بند چند تا از رفقا ایستاده بودند از جمله رفیق شهید عزالدین صبوری که آنها هم نگران بودند و من چیزی نگفته خودشان موضوع را حدس زده بودند. به آنها هم خبر شهادت کیومرث را گفتم. یادمه که بعد از کمی صحبت در مورد کیومرث و ضربات مداوم ساواک به سازمان در سال ۵۵، رفیق صبوری برای همبستگی با من با صدای پائین (با توجه به این که شب دیر وقت بود و زندانیان دیگر داشتند می رفتند که بخوابند)، آهنگ کاروان بنان (چو کاروان رود فغانم از زمین به آسمان رود) را خواند. از آن به بعد، این آهنگ برای همیشه در ذهنم ماند. بعد از آن رفتیم که بخوابیم. فردا صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم که همه بند از آنچه رخ داده مطلع هستند و هر کس پیش من می آمد و به شکلی اظهار همدردی می کرد. از جمله تعدادی از افسران حزب توده که در آن زمان آنجا بودند، دستجمعی به اتاق شماره ۱۰ آمدند و پیش من نشستند و تسلیت گفتند.

پرسش: چه وضعیت دردناکی! اما حالا که از این موضوع صحبت شد در مورد رفیق خشایار سنحری، برادر دیگران هم بگوئید. آیا مادر از شهادت او مطلع بود؟ و خود شما کی و چگونه از این امر با خبر شدید؟

پاسخ: خشایار در ۲۳ فروردین ۱۳۵۴ در جریان یک درگیری مسلحانه با مأموران رژیم در قزوین همراه با سه رفیق علنی که تازه تحت تعلیم خشایار قرار گرفته بودند، شهید شد. خبر شهادت او و دستگیری بقیه رفقا را روزنامه ها منعکس کردند. مادر سنحری یک روز در راه خانه روزنامه ای می خرد که ناگهان با خبر شهادت فرزندش در آن روزنامه مواجه می شود. خود مادر در کتاب خاطراتش (سرود پایداری) در این مورد نوشته است که بهتر است خود آن نوشته را در اینجا نقل کنم. او نوشته است که: "در اول خیابان سهروردی، فرح سابق، از تاکسی پیاده شدم و از آنجا که کیهان را آبونمان بودم، با خود گفتم یک روزنامه اطلاعات هم بخرم که ناگهان چشمم به عکس خشایار نازنینم افتاد که او را خیلی بد انداخته بودند و با تیتیر بزرگ زیرش نوشته شده بود که در یک درگیری در خیابان سعدی قزوین چهار نفر خرابکار دستگیر و کشته شدند. دو نفر از آنها به اسامی خشایار سنحری رهبر گروه و فرشیدی کشته شدند و دو نفر دیگر به اسامی انوشیروان لطفی و محمود نمازی زخمی و دستگیر شدند. ... نمی دانستم چه کنم، تمامی بدنم می لرزید. آب دهانم به تمامی خشک شده بود. داشتم کنترل خود را از دست می دادم. اول فکر کردم شاید خواب دیده ام، دو باره به تیتیر های روزنامه خیره شدم، خبر درست بود. شوکه شده بودم. بی اختیار جیغ می زدم و جنگ به موهای سرم می زدم". در اینجا توضیح دهم که در آن درگیری تنها خشایار شهید شده بود و سه رفیق تحت تعلیم او که مسلح نبودند دستگیر شدند. ولی روزنامه ها به دروغ یکی از آنها یعنی رفیق فرشیدی را هم در آن درگیری، کشته شده اعلام نموده بودند.

اما این که خود من کی و چگونه از شهادت خشایار مطلع شدم، باید قبل از پاسخ به این سؤال شرایطی که قبل از مطلع شدن از شهادت خشایار در آن قرار داشتم را توضیح بدهم. در فروردین ۵۴ یک بار دیگر مرا از اوین بردند کمیته و طبق معمول مقداری شکنجه کردند. این که می گویم یک بار دیگر و طبق معمول، واقعیت این است که با اوج گیری مبارزه در جامعه، کنترل روی زندانیان سیاسی هر روز بیشتر و بیشتر می شد و من نیز جزو کسانی بودم که به دلایل

مختلف مرا از زندان عمومی به شکنجه گاه می بردند و پس از مقداری شکنجه جسمی و روحی مورد بازجویی قرار می گرفتم.

آن روز در کمیته، در زمانی که من را به آپولو (دستگاه جدید شکنجه) بسته بودند، عضدی (نام اصلی اش محمد حسن ناصری بود) که آن زمان برای خودش برو بیائی در کمیته داشت و عملاً مسئول همه بازجو ها از جمله رسولی، بازجوی من بود، آمد بالای سر من. در حالیکه داشتند مرا شکنجه می کردند، او اسم را بر زبان آورد و گفت که آیا او را می شناسم؟ کلاه آهنین آپولو روی سرم بود و همه صورتم را پوشانده بود، در نتیجه او را نمی دیدم. ولی با توجه به این که او را در سال ۵۰، بار ها در شکنجه گاه اوین دیده بودم از صدایش متوجه شدم که کدام شکنجه گر است. جواب دادم که می شناسمش.

او گفت می دانی که برای چه تو را اینجا آورده ایم؟ من اظهار بی اطلاعی کردم و او گفت لازم نیست به ما دروغ بگویی. ما می دانیم که تو از طریق مادرت با سازمانت در ارتباط هستی و می دانی که این جرم بزرگی است و عواقب بدی برایت دارد. پاسخ دادم که اولاً من چند سال است که در زندان هستم و مدتهاست که ملاقات هم ندارم. بنابراین چگونه بدون ملاقات و دیدن مادرم چنین چیزی ممکن شده. عضدی دیگر چیزی نگفت و رفت. اما موضوع ارتباط داشتن با سازمان چریکهای فدائی خلق در فروردین سال ۵۴ که سازمان در اوج قدرت خود بود و ساواک خود را ناتوان از ضربه زدن به آن می دید، یک امر جدی بود. بنا به تجربه ای هم که وجود داشت ساواک چنین سخنی را بیهوده و بدون این که طرح و برنامه ای در کارش بوده باشد، مطرح نمی کرد. از این صحبت احساس کردم که اتفاق خاصی در بیرون علیه رژیم افتاده و به نظرم رسید که ساواک برنامه ای برای من در پیش دارد. به یاد آوردم که وقتی در اسفند ۱۳۵۳ (مدتی قبل از این بازجویی) تازه مرا به زندان اوین برده بودند، در آنجا صحبتی با رفیق حسن ضیاء ظریفی داشتم. او که از دلایل بازگرداندن من از زندان عادل آباد شیراز به اوین مطلع شده بود و در جریان بازجویی های من قرار داشت و می دانست که مرا قبل از این که به اوین بیاورند مرتب به زندان های مختلف (قزل قلعه، اوین و سلول های انفرادی در کمیته) برده و مداوم، مورد شکنجه و اذیت قرار داده بودند، با صراحت به من گفته بود که احتمالاً یک دادگاه و اعدام در پیش است. با توجه به این که ظریفی، رفیقی با تجربه و یک وکیل بود که دقت لازم را روی چنین اموری داشت، نظر او قابل تعمق بود.

حالا دوباره مرا به کمیته آورده و گفته بودند که از طریق مادرم با سازمان ارتباط دارم و این در شرایطی بود که شاه حزب رستاخیز تشکیل داده و مخالفین رژیم را مورد تهدید قرار داده بود. بر این اساس معلوم بود که فشار بر روی زندانیان سیاسی را شدت خواهند داد. بالاخره پس از بازجویی، مرا به سلولی بردند که چند نفر در آنجا بودند از جمله کاظم ذوالنوار. او از رهبران سازمان مجاهدین خلق بود و ما در آن سلول در فرصت کوتاهی با هم در باره شرایط بیرون و چرائی تشدید شکنجه ها صحبت کردیم. کاظم ذوالنوار را از همان سلول به کشتارگاه اوین بردند، و او جزو ۹ نفری بود که در ۳۰ فروردین ۱۳۵۴ در تپه های اوین اعدامشان کردند. بعد از شهادت کاظم ذوالنوار در مورد وی گفته می شد که او از زندان با سازمان مجاهدین ارتباط برقرار کرده بود.

در اوائل اردیبهشت مرا دوباره به اوین برگرداندند. اما این بار به بند عمومی نبردند بلکه در یک سلول انفرادی قرار دادند. در سلول انفرادی که بودم با زندانی سلول بغلی ام از طریق مَرس ارتباط گرفتم. او احمد معینی عراقی (برادر یکی از چریکهای فدائی که در ۲۶ اسفند سال ۴۹ اعدام شدند به نام رفیق اسماعیل معینی عراقی) بود که در زندان عادل آباد با هم بودیم و او را از نزدیک می شناختم. در رابطه با سؤال شما که چگونه از شهادت خشایار سنجری مطلع شدم، من در این سلول بودم که احمد معینی عراقی از طریق مَرس، خبر درگیری چریکهای فدائی خلق در قزوین با

نیروهای مسلح رژیم و شهادت خشایار را به من اطلاع داد. در ضمن در جریان همین مُرس زدن ها بود که فهمیدم ۹ نفر از زندانیان سیاسی را در اوین کشته اند و مدعی شده اند که آنها گویا در حین فرار کشته شده اند. در آن سلول، نه فقط آگاهی از شهادت خشایار بلکه اطلاع از شهادت عباس سورکی (از رفقای مرکزیت گروه جزنی) نیز بار سنگینی از غم و خشمی سوزان را در دلم تلنبار کرد. با رفیق عباس سورکی در زندان عادل آباد شیراز بودم. او رفیقی بسیار با صفا و دوست داشتنی بود و با توجه به این که سنش از من بیشتر بود او را "پاپا جان سورکی" صدا می کردم.

پرسش: واقعاً گفتن این مسایل از این جنبه هم لازم است که نسل هائی که دوره شاه را ندیده اند، با گوشه هائی از شرايطی که در زندان های شاه وجود داشت آشنا شوند. اتفاقاً در خاطرات برخی از زندانیان سیاسی در دهه ۶۰ دیده می شود که این تصور از زندان های شاه در بین آن نسل وجود داشته که گویا در زندان های شاه، برخلاف زندان های رژیم جمهوری اسلامی، مبارز دستگیر شده را تنها یک بار موقع دستگیری مورد شکنجه قرار می داده اند. در حالی که این طور نبود و آنچه شما در اینجا - البته به موجزترین شکل بیان کردید- نشان می دهد که زندانیان سیاسی حتی بعد از گرفتن حکم نیز بارها مورد شکنجه و آزار و اذیت مأموران و دژخیمان رژیم شاه قرار می گرفته اند. همینطور نمونه رفیق کیومرث نشان می دهد که رژیم شاه هم مثل جمهوری اسلامی در مواردی حتی خبر کشتن فرزندان مردم رابه آنها اطلاع نمی داده و خانواده ها حتی نمی دانستند که فرزندانشان در کجا دفن شده اند. برگردیم به موضوع قبلی، در صحبتهایتان گفتید که در جلسه ای که با همفکرانتان داشتید کمیته ای جهت پیشبرد کار ها تعیین شد که یافتن شیوه برخورد درست با رهبری سازمان چریکهای فدائی خلق آن زمان از وظایفش بود. در این زمینه چه کردید؟

پاسخ: بله ما چنان کمیته ای تشکیل دادیم که بتوانیم با همفکری، درست ترین راه حل را برای حل مسائلمان با سازمان پیدا کنیم. در همین رابطه تصمیم گرفتیم که از رهبری سازمان بخواهیم که جهت بحث در مورد رابطه ای که مایلند با معتقدین به نظرات رفیق مسعود برقرار کنند جلسه ای داشته باشیم. می خواستیم مسائل بطور رسمی بین دو طرف مورد بحث قرار گیرد. البته باید تأکید کنم که رفیق صبوری با این مذاکرات و چنین جلسه ای توافق چندانی نداشت و معتقد بود که تأثیری در روند کار ایجاد نمی کند. اما بقیه تأکید داشتند که حتی اگر باند حاکم بر سازمان خواهان جدائی است باید تا جائی که ممکن است از سوی ما از این جدائی اجتناب کرد و ما باید همه راه های ممکن را طی کنیم. حُسن دیگر این برخورد آن بود که اگر آنها حاضر به همکاری نباشند، افشاء شوند و در آینده هم نتوانند از مسئولیت این جدائی تَبیری جویند. با این تصمیم، ما خواهان برگزاری جلسه ای با مسئولین سازمان شدیم. آنها هم با این پیشنهاد موافقت کرده و روزی را جهت این جلسه تعیین کردند. در روز موعود، ما که تعدادمان پنج نفر می شد (از جمله عبدالرحیم صبوری، رحیم کریمیان، فرزاد کریمی و سهراب افشار) به ستاد میکده رفتیم و از سوی آنها نیز تنها فرخ نگهدار آمد. حضور او برای هیچکدام از ما با توجه به شناختی که از او داشتیم خوشایند نبود، با این حال ما مسأله خود را با او در میان گذاشتیم. از آنجا که مساله اصلی بر سر موضع رهبری سازمان روی جایگاه رفقای معتقد به نظرات رفیق احمد زاده بود، بطور طبیعی بحث به نظرات رفیق مسعود و رفیق جزنی کشیده شد. ما با این درک که سازمان پیرو نظرات رفیق جزنی است، مطرح کردیم که با وجود اختلاف با نظرات جزنی، خواهان آن هستیم که با حفظ نظرمات در سازمان فعالیت نماییم. در این موقع فرخ نگهدار در پاسخ به ما جمله ای گفت که نه تنها آب پاکی بر روی دستان ریخت و به ما فهماند که چهارچوب مسایل در حوزه اختلاف بین نظر بیژن و مسعود قرار ندارد بلکه سنوالاتی را هم برایمان ایجاد کرد. او به طور روشن به ما گفت که "ما نه مسعود را قبول داریم و نه بیژن را". ما از شناختی که در زندان از این فرد و تعداد دیگری که حال در رأس سازمان قرار گرفته بودند داشتیم، از این سخن فرخ نگهدار تعجب نکردیم. اما

این مسأله برایمان مطرح شد که اینها چرا همین نظر را با همین صراحت با نیرو های سازمان طرح نمی کنند؟! به جرات می توانم بگویم که اکثریت نیرو های هوادار سازمان اصلاً فکر نمی کردند و نمی دانستند که رهبری سازمانی که به آن تعلق دارند و از آن پشتیبانی می کنند هیچ باوری به نظرات بیژن جزنی ندارد. اتفاقاً با عوام فریبی ای که اینها انجام می دادند و ظاهراً مبلغ نظرات بیژن جزنی بودند، اکثراً فکر می کردند این سازمان و رهبریش از نظرات بیژن جزنی حمایت می کنند؛ چرا که این رهبری برای پیشبرد اغراض و سیاستهای خود تا مدتها خودشان را طرفدار نظرات جزنی معرفی می کردند.

ما مطرح کردیم که سازمان چریکهای فدائی خلق همه محبوبیت و اقبال توده ای اش را از مبارزه مسلحانه ای که از سال ۴۹ تا قیام انجام داده کسب کرده است و این امر با نظرات مسعود احمدزاده و در سالهای اخیر بیژن جزنی شناخته می شود؛ و به او گفتیم که مرکزیت سازمان اگر نه مسعود را قبول دارد و نه بیژن را، چرا نظراتش را به طور علنی در جنبش اعلام نمی کند. فرخ نگهدار که نمی خواست به این سؤال پاسخ دهد، به رد آنچه ما در مورد علت محبوبیت سازمان گفته بودیم پرداخت و گفت که علت هواداری مردم از سازمان چریکهای فدائی خلق، شرکت این سازمان در قیام بهمن می باشد و نه مبارزه مسلحانه ۸ سال گذشته اش که تازه اشتباهات بزرگی هم داشته است. در ادامه، او مطلبی را بیان کرد که کُنه وجود اپورتونیست و شیوه برخورد های کاسبکارانه بازاری وی را نشان داد و آشکار ساخت که او از فرهنگ یک مبارز ساده انقلابی - بماند به یک کمونیست انقلابی - اساساً بویی نبرده است. او گفت: "ما در قیام شرکت کردیم و حالا هم داریم نونش را می خوریم". این کلمات عین حرفهای وی می باشد که جوهر تفکر غیر انقلابی و کاسبکارانه وی و همفکرانش را در مقابل دید هر انسان آزادیخواه قرار می دهد. به راستی برای کسی که شرکت در قیام توده ها نه به عنوان یک وظیفه انقلابی بلکه به مثابه امری سود آور برای شخص و دسته خود مطرح بود، چه نامی می شد داد؟! تازه این فرد در شرایطی از شرکتش در قیام و نان خوردن از این اقدام سخن می گفت که تک تک ما در عمل دیده بودیم که او و همفکرانش هیچ برنامه ای برای شرکت در قیام نداشتند. قیام توده ها خود به خودی و به طور ناگهانی رخ داد و این هواداران سازمان بودند که بطور خودبخودی بدون آن که از مرکزی رهنمودی گرفته باشند قهرمانانه در آن شرکت کردند و جانفشانی ها نمودند. در حالی که فرخ نگهدار و باندش در دومین روز قیام هم به کمترین سازماندهی نیروهای خود برای مقابله با ارتش ارتجاع دست نزدند.

خلاصه در این جلسه هم با توجه به اظهارات و مواضعی که فرخ نگهدار از طرف مرکزیت سازمان مطرح کرد یک بار دیگر روشن شد که آنها خواهان حل مسائل فیمابین نمی باشند و اساساً وجود و حضور ما را در سازمان به ضرر خود می دانند و برای همین، هر گونه دری برای ورود ما به آن سازمان را می بندند.

پرسش: پس شما در این جلسه با رهبری آن سازمان دستتان آمد که راه بحث و مذاکره با آنها به رویتان بسته است. بنابراین، منطقاً دست به اقدام دیگری زدید. در این مورد بگویید.

پاسخ: اتفاقاً علیرغم بی نتیجه بودن بحث و مذاکره، وضع طوری شد که این بار رهبری سازمان خواهان جلسه دیگری با ما شد و ما هم پذیرفتیم که باز با آنها وارد گفتگو شویم. مساله این بود که انعکاس صحبت های نگهدار با ما در ستاد که بیشتر خود من رفقای حاضر در ستاد را در جریان گفتگویمان قرار دادم، باعث شد که رفقای در ستاد که واقعاً نمی خواستند من و یا رفقای دیگری از همفکرانم از سازمان جدا شوند، به ابراز مخالفت پرداختند. آنها می دیدند که فرخ نگهدار حرفهایی زده که برای آنها اصلاً قابل دفاع نبود. این مخالفت باعث شد که تعدادی از رفقا مطرح کنند که اساساً چرا کمیته مرکزی، فرخ نگهدار را با توجه به سابقه ای که با رفقای خط احمدزاده در زندان داشته، برای چنین جلسه

ای انتخاب کرده. به همین دلیل مطرح می کردند که باید جلسه بحث و گفتگوی دیگری برپا شود. در این رابطه بود که مرکزیت خواهان برگزاری جلسه دیگری با ما شد.

پرسش: در جلسه ای که گفتید ظاهراً باید افرادی آمده باشند که نزدیکی خاصی به فرخ نگهدار نداشتند. بگوئید که چه کسانی از طرف رهبری سازمان برای مذاکره با شما آمدند؟

پاسخ: برای مذاکره با ما، از طرف کمیته مرکزی، این بار قربانعلی عبدالرحیم پور (مجید) و ماشاالله فتاپور (خسرو) آمدند. اتفاقاً فتاپور، همیشه هم نظر و هم موضع فرخ نگهدار بود و از زمان زندان به عنوان فرد دست راست او شناخته می شد. به طوری که فرخ نگهدار اساساً بدون پشتیبانی فتاپور که بدنامی نگهدار را نداشت، هرگز قادر به پیشبرد کارهایش نبود. بنابراین به جای فرخ نگهدار، همپالگی او، فتاپور را برای مذاکره با ما فرستاده بودند. در مورد مجید هم باید بگویم که او قبل از ارتباط با سازمان یکی از افراد گروه مهندسين تبریز بود، گروهی که رسماً به داشتن نظرات و گرایش های توده ای شهره بود. او پس از ضربه های سنگین سال ۱۳۵۵ به سازمان که به شهادت قریب به اتفاق مرکزیت و رفقای با سابقه چریکهای فدائی خلق انجامید، و بعد پس از شهادت رفقای با تجربه دیگر، در سال ۵۶ و ۵۷ یکی از سه نفری شد که در رأس سازمان قرار گرفتند و این مرکزیت بود که باند فرخ نگهدار را عضو گیری نمود و به درون سازمان آورد.

از طرف ما هم همان ترکیب قبلی بود. البته ما در رفتن به این جلسه باز با مخالفت رفیق صبوری روبرو شدیم. او با استناد به برخوردها و سخنان مشمئز کننده فرخ نگهدار، ضرورتی به دوباره جلسه داشتن با رهبری سازمان را نمی دید. ولی من و بقیه رفقا استدلال می کردیم که ما باید همه راه های ممکن را برویم و نشان دهیم که خواهان جدائی نیستیم. برای ما مهم بود که بدنه سازمان متوجه این موضوع بشود. می گفتیم که ما باید طوری برخورد کنیم که مسئولیت این جدائی که بطور روشن ما با آن توافق نداریم بر دوش کسانی بیفتد که خواهان آن می باشند. با این استدلال، می گفتیم که به خصوص باید به این جلسه که آنها خواهان آن شده اند برویم. چه در غیر این صورت بهانه دست آنها خواهد افتاد که گویا آنها می خواستند مسایل را حل کنند و این ما بودیم که نخواستیم و به آن جلسه نرفتیم. استدلال دیگر ما آن بود که مسائل باید بطور رسمی طرح شوند و حالا که آنها خواهان این جلسه شده اند پاسخ ما - بدون ذره ای توهم نسبت به ماهیت رهبری سازمان - باید قبول این پیشنهاد باشد. ما تاکید داشتیم که همین که انعکاس حرفها و برخورد های فرخ نگهدار در ستاد اینها را مجبور به برگزاری جلسه دیگری کرده نشان میدهد که شرکت ما در جلسه اول هم درست بوده و بدنه سازمان را متوجه مسائلی نموده است.

با توجه به استدلال های فوق، تصمیم جمع ما به شرکت در جلسه پیشنهادی آنها شد و ما در زمان مقرر در جلسه ای که باز هم در ستاد میکرده برگزار شد، شرکت کردیم. در حین صحبت با این دو نفر نماینده مرکزیت متوجه شدیم که آنها حرفهای نگهدار را تکرار می کنند بدون آن که مثل وی بی پرده سخن بگویند. آنها نیز همانند فرخ نگهدار به گونه ای این موضع را داشتند که سازمان اساساً دیگر بیژن را هم قبول ندارد. این دو نفر نیز گفتند که مبارزه ایدئولوژیک بین نظرات مسعود و بیژن در زندان انجام شده و دیگر نیازی به آن نیست. موضع ما در این جلسه هم روشن بود. ما می گفتیم که نظرات رفیق احمدزاده در بستر یک مبارزه ایدئولوژیک کمونیستی کنار گذاشته نشده بلکه در ۱۶ آذر ۵۶ با صدور اعلامیه ای به جامعه اطلاع داده شده که از این به بعد سازمان طرفدار نظرات بیژن جزنی می باشد. امروز هم باز شما بدون هرگونه مبارزه ایدئولوژیک و ارائه هر گونه تحلیلی می گوئید که نظرات جزنی را قبول ندارید. در حالیکه چه جامعه و چه هواداران سازمان فکر می کنند شما طرفدار نظرات جزنی می باشید. به همین خاطر ما با تکیه بر این واقعیات مطرح کردیم که درست این است که فضای لازم جهت مبارزه ایدئولوژیک به همه تفکراتی که در

درون سازمان وجود دارد، داده شود. تا در یک فضای رفیقانه و در بستر این مبارزه ایدئولوژیک، نظر رسمی سازمان روشن گردد. از سوی دیگر ما مطرح کردیم که سازمان هیچ تحلیل رسمی ای از اوضاع و ماهیت رژیم جانشین در اختیار هواداران و جنبش انقلابی قرار نداده و تأکید داشتیم که ضروری است که سازمان تحلیل خود را از رژیم جدید ارائه دهد.

در بخشی از این مذاکرات زمانی که رفقای ما با تکیه بر شکست قیام بهمن بر درستی تئوری مبارزه مسلحانه که بر جنگ توده ای طولانی تأکید دارد اشاره نمودند، قربانعلی عبدالرحیم پور پاسخی داد که با شناختی که از آنها داشتیم بیشتر به جُوک شباهت داشت. وی گفت ما تاریخ مبارزات مردم ایران از مشروطیت تا کنون را بررسی کردیم و اتفاقاً به این نظر رسیدیم که قیام تنها راه پیروزی می باشد و نه جنگ توده ای طولانی. مسخره بودن این ادعا آنجا بود که اینها که رأس سازمان را اشغال کرده بودند به سختی از عهده نوشتن یک اعلامیه بر می آمدند و حالا برای ما از بررسی تاریخ مبارزات مردم ایران آنهم از مشروطیت به بعد می گفتند بدون آن که معلوم شود که چه زمانی آن بررسی صورت گرفته و در کدام سند سازمانی منعکس شده است!! از قرار مجید این اصطلاح مردمی را شنیده و باورش شده بود که "گنجشک مفت و سنگ هم مفت است"، برای همین هم برای خودش سنگ اندازی می کرد. در هر حال همانطور که از قبل انتظار داشتیم این جلسه هم بدون رسیدن به توافقی به پایان رسید.

بعد از پایان جلسه وقتی که ما داشتیم از پله های ستاد پائین می آمدیم که از ساختمان خارج شویم روی پله ها با اصغر ایزدی و شالگونی و چند نفر دیگر از همفکران آنها مواجه شدیم که داشتند از پله ها بالا می رفتند و از قرار آنها هم با مسئولین سازمان قرار ملاقات داشتند. یادم هست که دیدن این صحنه باعث شد که به شوخی به رفقای خودم بگویم که طنز تاریخ را ببینید ما داریم می رویم پائین و اینها دارند می روند بالا! که رفقا همه خندیدند. افرادی که از آنها نام بردم در زندان به عنوان نیروی متعلق به راست که علیه مبارزه مسلحانه تبلیغ می کردند، شناخته می شدند. البته مرکزیت سازمان یا در واقع باند نگهدار در وجود این افراد هم از جنبه ای دیگر خطری برای خود می دیدند چون می توانستند به رقیبی برای این باند تبدیل شوند. در نتیجه آنها را نیز به سازمان راه ندادند. بعد از آن، اصغر ایزدی و شالگونی با همفکرانشان، سازمان راه کارگر را تشکیل دادند.

پرسش: با توجه به این که رفقا اشرف دهقانی و محمد حرمتی پور کتابی تحت عنوان "در باره شرایط عینی انقلاب" منتشر کرده و مخالفت خودشان را با نظرات اعلام شده از طرف سازمان مطرح کرده بودند، آیا شما با آنها هم ارتباط داشتید؟

پاسخ: در آن مقطع هنوز آنها را ندیده و ارتباطی نداشتیم. اما خیلی زود ارتباطمان برقرار شد. البته می دانستیم که این رفقا کتابی به نام "در باره شرایط عینی انقلاب" منتشر نموده اند و می دانستیم که با نظرات غالب بر سازمان مخالفت دارند. از شایعاتی که طرفداران باند حاکم بر سازمان علیه آنها پخش می کردند می شد به حد مخالفت آنها با باند حاکم پی برد! من این رفقا را اولین بار در ستاد میکرده دیدم و رفیق صبور می هم به دلیل همشهری بودن با رفیق حرمتی پور و احتمالاً آشنائی های قبلی و خانوادگی با وی در تماس قرار گرفته بود. یادم هست که یک شب که برای کاری به خانه رفیق سیما دریائی - که بعداً در ارتباط با تشکیلات ما (چریکهای فدائی خلق ایران) در سال ۶۰ توسط دژخیمان جمهوری اسلامی تیرباران شد - رفته بودم در آنجا فهمیدم رفقا صبور و حرمتی پور در یکی از اتاقها در حال گفتگو می باشند.

پرسش: منطقاً شما باید خواستار همکاری با این رفقا بوده و در این جهت اقدام کنید. درست است؟

پاسخ: بله، همینطور است. در اولین فرصت با این رفقا قرار گذاشتیم که در خانه ما (مادر سنجری) جلسه ای برگزار کنیم. در این جلسه اگر اشتباه نکنم ۵ نفر از رفقای زندان و رفقای مزبور شرکت داشتند. در واقع این اولین جلسه رسمی ما با این رفقا بود که طی آن به طور مفصل در باره وضع سازمان و شرایط بعد از قیام صحبت شد. این رفقا ما را در جریان برخورد های مرکزیت با خودشان قرار دادند و ما نیز آنها را در جریان تجربیات زندان در برخورد با طرفداران جزنی و آنچه در این فاصله در ستاد شاهدش بودیم قرار دادیم. در این جلسه رفیق اشرف با بیان اینکه در حال مذاکره با مرکزیت سازمان می باشد تأکید داشت که باید تا جانی که امکان دارد جهت وحدت گام برداشت حتی اگر چنین گرایشی در طرف مقابل کم رنگ و یا غیر قابل تکیه باشد. او می گفت که باید پیشنهاد های مشخصی در مقابل آنها گذاشت.

(ادامه دارد)

به نقل از: پیام فدائی ، ارگان چریکهای فدائی خلق ایران

شماره ۲۶۰ ، اسفند ماه [حوت] ۱۳۹۹